

# همه چیز بود و دیگر نیست

مرگش مواجه کرد... از رفتنش که حرف می زد، اشک تو چشم هایمان جمع می شد ولی او اصرار داشت که ما کاملاً منطقی باین موضوع برخورد کنیم... تابستان که شد به بچه ها گفت دست نوه ها و شوهر ها و زنهایشان را بگیرند و بیایند برای آخرین بار همدیگر را ببینند... با تک تک آنها خداحافظی کرد و توصیه هایش را موبه مو گفت... گذاشت بچه ها حساسی گریه کنند تا دیگر اشکی برای بعد از مرگش نماند... مراسم ختمش در واقع در حضور خودش برگزار شد...

هر چه داشت و نداشتت یافروخت یا بخشید یا به نام من کرد... می گفت آدم وقتی دارد می رود باید کارهایش را کرده باشد... مراسم سوم و هفتم و... نداشت. من اما دلم طاقت نمی آورد و مدام می رفتم سر قبرش و برایش گل مریم می بردم... وقتی از میان مارفت تازه فهمیدم چه زن قدرتمند و توانایی داشتم...

ظاهر آخانه دار بود و جز بچه بزرگ کردن کار دیگری نمی کرد ولی در حقیقت مدیریت همه زندگی به عهده او بود. با دقت تمام بچه ها را تربیت کرد. در ازدواجشان و انتخاب همسر کمکشان کرد و به آنها درس زندگی می داد...

تا قبل از مرگش، حتی ساعت خوردن داروهای من را هم او کنترل می کرد. اینکه چه بخورم و چه نخورم را او تعیین می کرد. صبح به صبح لباسم را آماده می گذاشت روی تخت و من آنها را می پوشیدم به هیچ چیز فکر نمی کردم چون او به جای ما به همه چیز فکر می کرد... برای نوه هایمان کتاب های آموزشی زبان فارسی می خرید... محرم اسرار بچه هایش بود... اینکه کی باید میهمانی بدهیم و کی باید به میهمانی می رفتیم را او تصمیم می گرفت... با تمام این مدیریت و دقت نظرش، جووری رفتار می کرد که من همیشه حس می کردم رییس خانه من هستم و حرف آخر را من می زنم...

تازه وقتی از میان مارفت فهمیدم زندگی چقدر سخت است... تاریخ تولد بچه ها و نوه ها و عروس و

سر جمع ده نفر نبودیم که برای خاکسپاری طلوع به بهشت زهرا رفتیم... وصیت خودش بود. از مراسمات ختم و شب هفت و چهلم و... بدش می آمد. می گفت خرج و زحمت اضافی است...

دلم می خواست همه چیز همان طور که خودش دوست داشت انجام شود... یک قبر ساده که فقط اسمش را روی آن نوشتیم و تاریخ تولد و فوتش در آن ذکر شده بود... روزهایی که مریمی دیگر حساسی بر او غلبه کرده بود به من می گفت:

نکنند بروی از این سنگ های گنده سفارش بدهی و بنویسی مادری مهربان و همسری فداکار و... آن روزها این حرف ها رنج آور بود. دلم می خواست هیچ نگوید. انگار باین حرف هایش آزار می داد ولی وقتی فوت کرد دیدم چقدر کارها را برایم آسان کرده. هیچ تصمیم گیری لازم نبود.

همه را از قبل برای ما تعیین و تکلیف کرده بود. تو بیمارستان وقتی نفسش به شماره افتاده، به ایرج برادرش زنگ زد و گفت: وقتش رسیده...

ایرج سر اسیمه خودش را رساند. دیر شده بود... پارچه سفید را روی او انداخته بودند... هر دو همدیگر را بغل کردیم و های های گریه می کردیم. ایرج گفت: به بچه ها خبر دادی؟

گفتم: نه... فردا صبح بهشون می گم... طلوع نمی خواست بچه ها برای خاکسپاری اش از آن سر دنیا بکوبند و بیایند... تابستانی که آمده بودند با همه شان خداحافظی کرد...

ایرج چنگی انداخت به ریش هایش: فکر همه چیز را کرده. به من هم گفته بود فامیل را خبر نکنم... به همین سادگی از میان مارفت... همه لباسهایش و وسایل شخصی اش را قبل از فوتش بخشیده بود و جز یک کیسه دارو و چند دمپایی و یک ماتوی کهنه چیزی از او در خانه نبود...

خوب یادم است وقتی خبر بیماری سرطان را بهم داد. با خونسردی گفت: شیمی درمانی می کنم ولی اگر جواب نداد بهم اصرار نکن تکرارش کنم. دو سال با بیماری جنگید... آرام آرام من و بچه ها را با

دامادها را قاطعی می کردم... فیش آب و برق تلفن را هرگز نمی توانستم سر موقع پرداخت کنم... یادم می رفت که خیلی وقت است سراغی از خواهر پیرم نگرفته ام و...

هر روز بیش از پیش جای خالی اش را حس می کردم. بعد از رفتنش تازه بچه ها حضور پررنگ او را در خانه هایشان حس می کردند...

رفتنش خلاء بزرگی برای همه ما بود. تازه فهمیدیم نقشش چقدر مهم بود. بی هیچ ادعایی چه کارهای بزرگی انجام می داد و هرگز در قبال آن کارها نه توقع تشکر داشت و نه چیز دیگری.

این روزها پنجمین سالگرد فوت او نزدیک است. دلم می خواست چند خطی در مورد او بنویسم. چون ما عادت کرده ایم همیشه یاد و خاطره ادیبان و بزرگان و سیاستمداران را حفظ کنیم ولی گاهی در میان ما انسان های ظاهر آ معمولی وجود دارند که روح بلندشان هرگز مورد ستایش قرار نمی گیرد...



محمد مهدی شکوهی بهار



شقایق صمدی بهرامی



محمد حسین قهری



کیما کریمی ثنا



ساره سادات مقدس



محمد مهدی محمدی نیا



امیر ولی پور